



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت نهصد و پنجاه و دوم





خانم شکوه



با سلام

بر آنم که اگر از دستم برآید، داستان پادشاه و کنیزک که اولین داستان مثنوی معنوی مولاناست را، در چند قسمت خلاصه کرده و نکته‌هایی را در یادداشت‌های کوتاه بنویسم. تا چه قبول افتد و چه در نظر آید. پیش از شروع داستان، شاید بیراه نباشد اگر چند بیت از ابیات آغازین مثنوی را مرور کنیم، تا متوجه شویم مولانا از چه رو این داستان را حکایت می‌کند.

در ابیات نخستین مثنوی، مولانا از درد مشترک انسان‌ها سخن می‌گوید، درد جدایی از اصل خویش، جدایی از حقیقت وجودی خود:

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت‌های ۳ و ۴

و در ادامه می‌گویند، درمان این درد به دست عشق میسر است:

هر که را جامه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای طیب جمله علت‌های ما

ای دواى نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت‌های شماره‌ی ۲۲ الی ۲۴

و آنگاه به صراحت می‌گویند، کسی که هم و غمش در زندگی عشق نباشد، کسی که به بعد معنوی خود بی‌توجه باشد، همچون پرنده‌ایست که بال و پر پرواز ندارد و وای بر حال او:

چون نباشد عشق را پروای او
او چو مرغی ماند بی‌پر، وای او
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره‌ی ۳۱

و اما عشق چیست؟ و چگونه انسان‌ها را از درد جدایی نجات می‌دهد؟

مولانا می گوید، عشق رازیست، آگاهی است که می خواهد آشکار شود. اما انسان ها عشق را تجربه نمی کنند و از جدایی رنج می برند. چرا که آینه دلشان را زنگار هم هویت شدگی و افکار زاید پوشانده است:

عشق، خواهد کین سخن بیرون بود
آینه، غماز نبود چون بود؟

آینه ات، دانی چرا غماز نیست؟
زانکه زنگار از رخس ممتاز نیست
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت های شماره ی ۳۳ و ۳۴

و در شرح عشق و این که چگونه عشق انسان را از غم و درد جدایی نجات می‌دهد، داستان پادشاه و کنیزک را حکایت می‌کند:

بشنوید ای دوستان این داستان
خود، حقیقت نقد حال ماست آن
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره‌ی ۳۵-

مولانا از ما می‌خواهد با دل و جان به این داستان گوش بدهیم. داستانی حقیقی و آشنا که شرح حال خود مولانا و تک‌تک ما انسان‌هاست. خلاصه و ظاهر داستان این است که پادشاهی در راه شکار، کنیزکی را ملاقات می‌کند و شیفته‌ی او می‌شود و او را در عوض مال می‌خرد. از قضا، کنیزک بیمار می‌شود و جان شاه از مریضی کنیزک به رنج می‌افتد و طبیبان را از هر سو، فرا می‌خواند که جان من و جان او هر دو در دست شماست که جان جانم اوست.

طیبیان به شاه اطمینان می‌دهند که در این کار استاد هستند و می‌توانند دختر را نجات دهند. اما هر چه در مداوای او به کار می‌برند، نتیجه‌ی عکس می‌دهد و حال دختر روز به روز بدتر می‌شود. شاه که عجز طیبیان با خبر می‌شود، پا برهنه به مسجد می‌دود و به اشتباه خود در درگاه خداوند با عجز تمام، اعتراف می‌کند و از او یاری می‌خواهد. در حال گریه و زاری به خواب می‌رود و در خواب به او مژده می‌دهند که همه‌ی حاجاتش روا خواهند شد و پیری خواهد آمد که از طرف خداوند است.

روز بعد شاه به وعده گاه می‌رود و با پیری روحانی ملاقات می‌کند و او را بسیار محترم می‌دارد و محرم راز خود می‌کند و سپس او را به بالین کنیزک بیمار می‌برد. طیب معنوی از شاه می‌خواهد که سرا را از غیر خالی کند و سپس خصوصی با کنیزک صحبت می‌کند. با مهربانی نبضش را به دست می‌گیرد و از شهر و دیار و آشنایانش می‌پرسد تا ببیند با آوردن نام چه کسی قلب دختر به تپش در می‌آید، چرا که می‌داند درد دختر جسمانی نیست، بلکه او زار دل است، عاشق است.

عاقبت دختر اعتراف می کند که عاشق مرد زرگری است در شهر سمرقند و نشانی اش را می دهد. طیب معنوی به دختر اطمینان می دهد که او را به مرادش خواهد رساند و از او می خواهد که رازدار باشد. پس از آن طیب از شاه می خواهد که مرد زرگر را به قصر بیاورد و به وصال دختر برساند. شاه بی پروا برگرد هر چه طیب می گوید انجام می دهد.

کارگزارانش را با زر و سیم به پیش زرگر روانه می کند و زرگر با دیدن مال فراوان و شنیدن وعده‌ی مقام والا، زن و فرزند و شهر و دیار خود را ترک می کند. القصه، زرگر و کنیزک را به وصال هم می رسانند. شش ماه می گذرد و حال دختر روز به روز بهتر می شود و سلامتی خود را به دست می آورد. آنگاه طیب معنوی به تدریج، به زرگر زهری می خوراند که او را روز به روز ضعیفتر می کند، به طوری که روز به روز، زیبایی و برومندی خود را از دست می دهد. کم کم عشق زرگر در دل دختر، که عاشق زیبایی ظاهری زرگر بود، رنگ می بازد. عاقبت زرگر بینوا در گور می شود و کنیزک بطور کامل از غم عشق او رها.

این داستان البته همانند همه‌ی داستان‌های مولانا ظاهری دارد که در آن معانی عمیقی نهفته است. در ادامه برداشت‌هایی از داستان را در چند قسمت ارائه می دهیم.

بود شاهی در زمانی پیش ازین
ملک دنیا بودش و هم ملک دین

اتفاقا، شاه روزی شد سوار
با خواص خویش از بهر شکار

یک کنیزک دید شه، بر شاهراه
شد غلام آن کنیزک، جان شاه

مرغ جانش در قفس چون می طپید
داد مال و آن کنیزک را خرید

چون خرید او را و برخوردار شد
آن کنیزک، از قضا بیمار شد

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت‌های شماره‌ی ۳۶ الی ۴۰

روزی شاهی بود که هم از ثروت این جهان مادی برخوردار بود و هم از ثروت معنوی، یعنی هم دارای بعد جسمانی بود و هم بعد معنوی. شاید شاه در این داستان، سنبل انسان باشد که در اصل «آگاهی» است که به صورت جسم انسانی در دنیای مادی پا گذاشته است. انسان همواره در شکار «حقیقت» بوده است. در جستجوی پاسخ این پرسش که: «من کیستم؟». شاه در جستجوی حقیقت با بعد روانی خود، کنیزک، آشنا می‌شود و می‌پندارد که خود حقیقی او، هیجانان او هستند، و فکر می‌کند منظور از زندگی این است که به تمامی هیجان‌های خوشی و لذت را تجربه کند. پس در این راه وقت و مال خود را صرف می‌کند. مال را می‌دهد و کنیزک را می‌خرد.

مثل ما انسان‌ها که وقت و مال خود را صرف برآورده کردن نیازهای روانشناختی خود می‌کنیم تا سعادت‌مندی را تجربه کنیم. شاه می‌خواست با رسیدن به اوج خوشی، زندگی حقیقی را تجربه کند. اما تا کنیزک از آن شاه شد، بیمار شد. یعنی تا انسان پنداشت که حقیقت وجودی‌اش بعد هیجانی‌اش است و خوشبختی‌اش در تامین خواسته‌های روانشناختی است، از لحاظ روانی بیمار شد. کنیزک که بنا بود در خدمت پادشاه باشد، حال پادشاه را غلام خود کرده بود! حالا دیگر حال خوش پادشاه بستگی به حال کنیزک داشت. یعنی هیجانان که بنا بود تنها ابزاری باشند برای بقای جسمی انسان، بر سرنوشت انسان حکومت می‌کردند.

سپس در دو بیت بعد، مولانا به نکته‌ی کلیدی اشاره می‌کند:

آن یکی خر داشت و پالانش نبود
یافت پالان، گرگ خر را در ربود

کوزه بودش، آب می‌نآمد به دست
آب را چون یافت، خود کوزه شکست

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت‌های شماره‌ی ۴۱ و ۴۲-

مولانا می‌گوید حکایت پادشاه مثل کسی است که خر داشت اما پالان نداشت و تا پالان را پیدا کرد گرگ خرش را ربود. یا کسی که تا کوزه داشت آب نمی‌یافت و تا آب یافت کوزه‌اش شکست. کنایه از این است که اگر خوشبختی ما وابسته به تأمین نیازهای روانشناختی باشد، ممکن است هرگز نتوانیم خوشبختی واقعی را تجربه کنیم. چرا که همیشه شرایط زندگی صد در صد موافق میل ما پیش نمی‌روند و گاه با رسیدن به چیزی که مدت‌ها انتظارش را می‌کشیدیم، آنچه داشتیم را از دست می‌دهیم.

به طور مثال جوانی خود را بر سر بدست آوردن ثروت می گذاریم و آنگاه که بعد از گذشت سال ها ثروتمند می شویم، دیگر قدرت و انرژی جوانی را نداریم که از آن ثروت استفاده کنیم. بنابراین اگر بخواهیم منتظر شرایطی باشیم که همه چیز کامل و بی نقص باشد تا زندگی سعادت‌مندانه را تجربه کنیم، ممکن است هرگز این اتفاق نیفتد.

نکته‌ی کلیدی این دو بیت این است که دید واقع‌بینانه به زندگی داشته باشیم و بدانیم که: «قرار نیست همیشه همه چیز آن طور که ما می‌خواهیم و مطابق باورها و توقعات ما پیش برود.»
در ابیات بعدی مولانا شرح می‌دهد که چگونه شاه برای خوب کردن حال کنیزک، که گفتیم اشاره بر احوال درون خود انسان دارد، دست به دامان طیبیان و حکیمان می‌شود و حاضر است هر چه دارد بدهد تا حال کنیزک که جان جان خود می‌خواندش، خوب شود.

این داستان ادامه دارد ...

با احترام، شکوه



آقای فرشاد از خوزستان



با عرض سلام

در گذشته برایم سؤال بود که مگر می‌شود بهشت و جهنمی در دنیای دیگر نباشد، در این صورت کسانی که کارهای بد کرده‌اند، سزای اعمالشان را نمی‌گیرند.

مولانا جواب مرا داد. مولانا به من گفت که علت این که تو این حرف را می‌زنی، این است که تو خودت عین جهنم هستی و از جنس جهنم هستی و تا حالا بهشت را تجربه نکردی. یعنی علت این که من این حرف را می‌زدم، این بود که من فکر می‌کردم الآن در این دنیا دارم زندگی بسیار خوبی می‌کنم، پس بنابراین باید یک دنیایی دیگر باشد که سزای کارهای بد مرا بدهد.

من نمی‌دانستم که همین زندگی‌ای که الآن در این دنیا دارم، همین در واقع جهنم است و جهنم و بهشتی در دنیای دیگری وجود ندارد و همه خرافات بوده‌اند. در واقع من چون حال خوب را، شادی واقعی را که اسم آن را بهشت در همین دنیا می‌گذاریم، چون این‌ها را تجربه نکرده بودم، فکر می‌کردم همان زندگی‌ای که در افسانه من ذهنی می‌کردم خیلی زندگی خوبی بود.

مولانا می گوید:

تا بدانی که تَکْبُر همه از بی مَزْگِیست
پس سزای مُتکَبِّر سر بی ذوق بس است
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۸

یعنی کسی که در جهنم افسانه من ذهنی و خرافات زندگی می کند، همین برای او بس است، دیگر جهنمی بدتر از این وجود ندارد.

همین که فضا را باز کنم و شادی واقعی را تجربه کنم، متوجه می شوم که آن زندگی قبلی ام همان جهنمی بوده که می گفتند، جهنم افسانه من ذهنی. آن موقع متوجه می شوم که عجب شادی و گلستانی را از دست داده بودم.

در یک داستان از دفتر دوم مثنوی داریم که یک نفر می‌گوید، من هر کار بدی می‌کنم، خدا مرا نمی‌گیرد و هر کاری دلم می‌خواهد می‌کنم. خدا در جوابش می‌گوید من تو را چه جوری بگیرم دیگر؟!

چند چندت بگیرم و، تو بی‌خبر
در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۹

یعنی خدا به آن شخص می‌گوید «من دیگر چقدر تو را بگیرم و تو متوجه نشوی؟ سر تا پای تو با زنجیر بسته شده و تو متوجه نمی‌شوی. تو مثلِ دیگرِ سیاهی هستی که دیگر هرچه سیاه‌تر شود مشخص نیست.»

چون سیه شد دیگ، پس تاثیر دود
 بعد از این بر وی که بیند زود زود؟
 -مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۴

زانکه هر چیزی به ضد پیدا شود
 بر سپیدی آن سیه رسوا شود
 -مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۳

بیت دوم می گوید هر چیزی با ضد آن مشخص می شود. مثلاً ما شب را می شناسیم، چون روز را دیده ایم. سیاهی را تشخیص می دهیم، چون سفیدی را دیده ایم. کسی که مدام در تاریکی بوده و روز را ندیده، پس روز را نمی شناسد و فکر می کند فقط شب وجود دارد.

حالا، علت آن سؤال من که می‌گفتم باید جهنمی در دنیای دیگر وجود داشته باشد، این بود که من ضد جهنم، یعنی بهشت در این دنیا را تجربه نکرده بودم تا بدانم که حرف‌هایم همه خرافات بوده.

این داستان مثنوی، در مورد جمع هم صادق است و به‌طور جمعی هم همین‌طور است. در مملکتی که از در و دیوار، بلا و مصیبت و گرفتاری می‌بارد، خدا به آن‌ها می‌گوید من دیگر چه جوری شما را بگیرم که شما از خرافات و افسانه من ذهنی بیرون بیابید.

از خود می‌پرسم که آیا منطقی است که امروزه با این پیشرفت و با این امکانات، باز هم در خرافات و ناآگاهی زندگی کنیم؟ الآن که این امکان پیش آمده که بتوانیم با مولانا و بزرگان، خود را آگاه کنیم و از سطح خرافات بالا بیاییم، اگر زندگی قبلی‌ام را ادامه بدهم، دارم به خودم ظلم می‌کنم.

روزِ روشن، هر که او جوید چراغ
عینِ جستن کوریش دارد بلاغ
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۱

ور نمی‌بینی، گمانی برده‌ای
که صباح‌ست و، تو اندر پرده‌ای
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۲

کوری خود را مکن زین گفت، فاش
خامش و، در انتظار فضل باش
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۳

امروزه همان طور که می بینیم با پیشرفت تکنولوژی، تمام کشورها در حال رشد و توسعه در همه‌ی جنبه‌ها (از جمله در راحتی و آسایش) هستند. اما بالاتر و فراتر از همه‌ی این چیزها، خوشا به حال مملکتی که مولانا را دارد. مولانا برگ برنده‌ی آن مملکت است. مولانا باعث سربلندی آن مملکت است. مولانا زمین آن مملکت را از جنس شیرینی و شکر و خنده و شادی می کند. مولانا می گوید:

شهر ما فردا پر از شکر شود
شکر ارزان ست، ارزان تر شود
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۸

ولی چرا الآن شهر مولانا پر از شکر نیست؟ مولانا ضد خرافات است، ولی چرا ما در خرافات غرق شده‌ایم؟ چون ما ضد مولانا عمل می کنیم. ما غرق در خرافات شده‌ایم و با این خرافات مولانا را هم قبول نداریم.

ما تازه الآن هم كه اين‌ها را مي‌دانيم، بلند نمي‌شويم تلاش كنيم و قانون جبران را رعايت كنيم، چرا؟ چون اين خرافات در سر ما هست كه تو بنشين يكجا، يك روز يك نفر مي‌آيد تو را نجات مي‌دهد. هزاران درد و مصيبت را تحمل مي‌كنيم و به خودمان شك نمي‌كنيم.

اگر افراد يك مملكت به صورت فردي زحمت بکشند و روي خود كار كنند و تمرکز را روي خود بگذارند و خانه دل را پاك كنند، آن موقع خودبه‌خود ارتعاش اين پاكي و شادي پخش مي‌شود.

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آيد؟
تو يكي نه‌اي، هزاري، تو چراغ خود برافروز
-مولوي، ديوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۷

گروه گنج حضور آمده بیست و چهار ساعت کار می کند و بی نهایت زحمت می کشند که مرا با ابیاتِ بزرگی مثل مولانا آشنا کنند و شیرینی و شکر را به زندگی من بیاورند، آن هم به صورت رایگان. حالا از خود می پرسم که آیا درست است ناز کنم و با تمام توانم استفاده نکنم و جبران نکنم؟ چه جوری ناز می کنم؟ فکر می کنم می دانم و نیازی ندارم. تعداد زیادی باور من درآوردی از گذشته دارم که به من می گویند فلان طور زندگی کن، فلان طور با خانواده و مردم برخورد کن، آدم پرستی کن، مرده پرستی کن و غیره.

اصلاً به خودم شک نمی کنم و از خودم نمی پرسم که این باورها را از کجا آورده ام من؟ هیچ نمی پرسم که بر چه اساسی من این طوری فکر می کنم، آیا این یک باور من درآوردی نیست؟ این می دانم من ذهنی همراه با آبروی مصنوعی، دست و بال ما را قفل کرده. یک لحظه کوتاه نمی آیم که ببینم من واقعاً از پس زندگی خودم بر نمی آیم، نکند من واقعاً دیگ سیاه باشم. همه اش هم به این خاطر است که می خواهم از طریق برتر شدن، احساس ارزش کنم.

کاروان‌ها بی‌نوا وین میوه‌ها
پخته می‌ریزد، چه سحرست ای خدا؟
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۱۴

سیب پوسیده همی‌چیدند خلق
درهم افتاده به یغما خشک‌حلق
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۱۵

ما با مولانا می‌توانیم زندگی‌مان را درست کنیم. ما دیگر از این نوع زندگی در خرافات و افسانه من‌ذهنی خسته شده‌ایم و درد امان ما را بریده. همه‌چیز آماده است برای تغییر ما. فقط یک قدم تا موفقیت فاصله داریم و آن هم قانون جبران است. باید ابتدا این باور را دور بریزیم که یک نفر می‌تواند مرا خوشبخت کند و این را بدانیم زندگی ترازو دارد. به اندازه‌ی تلاشمان و زحمتمان بدست می‌آوریم و هیچ چیز رایگان نیست.

با تشکر و سپاس، -فرشاد از خوزستان



آقای علی از تهران



به نام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان

ابیاتی از برنامه ۹۰۵ گنج حضور

در رُخِ عشقِ نگر تا به صفتِ مردِ شوی
نزدِ سردانِ منشین، کز دمشانِ سردِ شوی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۵

ما اول و آخر به تنها چیزی که نیاز داریم، فضای عدم است تا بتوانیم دیداری داشته باشیم با هشیاری خداگونه خود، با خدا و زندگی. ما به فرمول و دانش و باور جمع کردن نیاز نداریم. شاید دانشی یاد بگیریم، اما برای هیچ شدن و صفر شدن و کسی نشدن، تا همه چیز خدا باشد و برای این فضاگشایی و تبدیل، فقط باید نزد بزرگان حقیقی که تبدیل به زندگی شدند، رویم نه انسان‌های معنوی‌نما یا انسان‌هایی که تعهدی برای تغییر ندارند و فقط آرمان می‌دهند و یا شعار و یا اصلاً فقط ما را ملامت و سرد می‌کنند و از جنس خودشان می‌کنند.

أذْكُرُوا اللَّهَ كَارِهُرِ أَوْ بَاشٍ نِيسْت
 أَرْجِعِي بَرِ پَآيِ هَرِ قَلَّآشٍ نِيسْت

ليک تو آيس مشو، هم پيل باش
 ورنه پيلي، در پي تبديل باش

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۲ و ۳۰۷۳

زندگی و خدا را با حيله و دانش معنوی و تظاهر به معنوی بودن نمی شود صدا کرد. زندگی ما را بهتر از خودمان می خواند و بررسی می کند. برکات و زنده شدن به زندگی برای کسی که نمی خواهد من ذهنی را بیندازد و خساست و ترس دارد، شدنی نیست. اما ما این را متوجه شدیم و ناامید نمی شویم. زیرا متوجه هستیم که با تسلیم و عمل به انداختن همانیدگی ها، زندگی ما را تبديل می کند و برکات را به مرکز خالی شده ما می ریزد. یعنی تا وقتی مرکز را خالی نکنیم و در برابر اتفاقات فضا را باز نکنیم و هیچ نشویم، نمی توانیم خدا را صدا کنیم.

صوفیی از فقر چون در غم شود
عین فقرش دایه و مَطْعَم شود

ز آنکه جنت از مکاره رُسته است
رحم، قسمِ عاجزی اشکسته است

آنکه سرها بشکند او از علُو
رحمِ حقّ و خلق ناید سوی او

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۵۶ تا ۱۸۵۸

با فضاگشایی و پذیرش اتفاقات و انداختن همانیدگی‌ها و دردها و پرهیز از همانیدگی جدید، زندگی به مرکز ما می‌آید و مرهمی برای درد و غم هشیاران ما می‌شود تا شکر و صبر را در ما زنده کند. رحم و عنایت خداوند به کسی میرسد که طالب خدا باشد و هزینه آن، درد هشیارانه و غم هشیارانه برای انداختن هر چیزی که به آن چسبیده‌ایم و از آن زندگی می‌خواهیم و در طمع و ولع و حسرت آن گرفتاریم. پس کمی سختی هشیارانه باید کشید تا به بهشت بی‌نهایت و شادی بی‌سبب زنده شد. اما اگر ناز کنیم و مقاومت و گله و شکایت و ایرادگیری داشته باشیم و به چیزها و دیگران و اتفاقات بچسبیم، به رحم و عنایت خدا پشت می‌کنیم و خود را تلف می‌کنیم.

حدیث:

«بهشت در سختی‌ها و ناملايمات پیچیده شده است و دوزخ در شهوات.»

زان جرای روح چون نقصان شود
جانش از نقصان آن لرزان شود

پس بداند که خطایی رفته است
که سمن زارِ رضا آشفته است

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۲ و ۱۸۶۳

با شناسایی من ذهنی و باز کردن فضا و انبساط و انداختن غیر خدا، ما سرشار از عشق و شادی بی سبب می شویم، باطراوت و ساکت و ساکن و کافی می شویم. اما با کمی برگشتن به همانیدگی و مقاومت در برابر اتفاقات، دوباره به درد می افتیم و دوباره متوجه اشتباه رفتن می شویم، متوجه لغزش و دور شدن از خدا می شویم. برمی گردیم به لحظه و آن چیز مادی و اتفاقی را که ما را جذب کرده بود، می اندازیم تا دوباره به بهشت زندگی و عمق بی نهایت وارد شویم.

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست
اگر بیارم، از آن ابر بر سرت بارم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب
سوی او می غیژ و، او را می طلب
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۰

دوست دارد یار، این آشفستگی
کوشش بیهوده به از خفتگی
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۱۹

وقتی متوجه شویم که من ذهنی چیست و بخواهیم از دستش خلاص شویم، شاید در اوایل دست و پا شکسته و یا با لغزش و سختی و کشان کشان فضاگشایی کنیم. اما چون من ذهنی را شناسایی کردیم، متوجه هستیم که راهی جز زنده شدن به زندگی وجود ندارد و راه‌های دیگر همه پارک‌های من ذهنی است که خوشی‌های آفل و خمار کننده دارند و ممکنه ما را قبل از زنده شدن به خدا تلف کنند و فرصت پیدا کردن خود را از ما بگیرند.

پس حتی اگر سینه‌خیز و به زور هم که شده، به سوی مرکز عدم برویم و از همانیدگی جدید پرهیز کنیم. در نظر خداوند، کوشش در راه انداختن همانیدگی و فضاگشایی حتی اگر دست و پا شکسته باشد، قبول است و چیزی که قبول نیست، مقاومت و کش دادن من ذهنی و تسلیم نشدن است.

جنبش و آمد شد ما و اکتساب
 هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
 -مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۶

ما از وقتی من ذهنی را شناختیم و برای آن دست در دست بزرگان دادیم و روی خود کار را شروع کردیم و عملیات بیرون آمدن از هر همانیدگی و منم منم را آغاز کردیم و ابیات را یاد گرفتیم و نوشتن و تمرین را ادامه دادیم، یعنی در حال مداومت هستیم. حتی اگر لغزش و اشتباه و انقباضی در این راه بود، باز هم مسیر را درست می‌رویم و تا وقتی قفل آخر را باز نکردیم، باید ادامه دهیم تا کاملاً بی‌من شویم. یادمان باشه قفل‌ها را خرد کل باز می‌کند، نه منم منم و بلام و می‌دانم و باور و تعصب و کنترل و خودنمایی و معنوی‌نمایی و کسی بودن.

تشنه را درد سر آرد بانگِ رعد
 چون نداند گاو کشاند ابرِ سعد
 -مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۴

ما تشنه زنده شدن به خدا و گرفتن آب حقیقی زندگانی و شادی بی سبب هستیم. اما چون در ذهن گرفتار همانیدگی‌ها و دانش تقلیدی شدیم، به اشتباه این آب را از دیگران می‌خواهیم که ما را به خاطر دانش و اطلاعات، ظاهر، معنویت‌نمایی، هنر، حرفه، مال، فرزند خوب بودن، دوست خوب بودن و هر چیزی دیگر تأیید کنند و به ما بچسبند. اما زندگی و خدا به هر کدام از این‌ها رعد و برقی می‌زند تا ما را متوجه اشتباه رفتن کند، به اعتبار ما، به ظاهر ما، به کسی که به آن چسبیدیم، به شغل، به هنر و حرفه و هر چیزی که از آن خوشی و زندگی می‌خواستیم.

آب رحمت بایدت، رَوُ پست شو
 وَأَنْگَهان خور خَمَرِ رحمت، مست شو
 -مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۰


برای زنده شدن و تغییر از من ذهنی به حقیقت وجودی و اصل و خداگونگی، باید من ذهنی را با بی توجهی و غذا ندادن کوچک کنیم، حتی به عمد کوچکش کنیم، مثلاً تأیید نخواهیم، توجه نخواهیم، و بنابراین خودنمایی و خودی نشان دادن را هر کجا که بالا آمد، خراب می کنیم تا من ذهنی کوچک شود و فضای الهی ما گشوده و باز شود تا خرد و شادی بی سبب و آب زندگانی در ما جاری شود.

با سپاس از همه،
 علی



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com